



خانواده، عشق و مذهب در آثار ناتالیا گینزبورگ

● فرشته نوبخت

ناتالیا گینزبورگ نویسنده زن ایتالیایی است که در مرور پرونده زندگی و روزنامه‌نگاری و ترجمه و... گرفته تا نمایندگی در پارلمان ایتالیا پیدا می‌کنید. گینزبورگ ۱۴ جولای ۱۹۱۶ در پالمو به دنیا آمد و اکتبر سال ۱۹۹۱ در ژنوا درگذشت. پدرش پروفیسور لوی، یک آناتومیست برجسته یهودی و مادرش یک کاتولیک متعصب بود.

همسر اول ناتالیا گینزبورگ «لئون گینزبورگ» روزنامه‌نگاری مبارز بود فاشسیسم بود که در سال ۱۹۴۳ توسط نازی‌ها کشته شد. گینزبورگ در سال ۱۹۵۰ با گابریل بالدینی، موسیقی‌شناس برجسته و پروفیسور ادبیات انگلیسی ازدواج کرد. بالدینی در سال ۱۹۵۶ درگذشت. جاده‌ای به سمت شهر، فضیلت‌های ناچیز، کلاه‌گیس، شوهر من، برج قوس، چنین گذشت بر من و... از آثار گینزبورگ است. گینزبورگ، نمایشنامه‌نویس، مقاله‌نویس، مترجم و داستان‌نویس قهاری بود که آثارش بیشتر برحول محور خانواده، فرزند، عشق و مذهب است. علاوه بر تمام این‌ها، نکته‌بینی، جزنگری و نه جزءنگاری، چارچوب اصلی همه داستان‌های گینزبورگ است.

بعد خانهای خریداری می‌شود که تمام خانواده به غیراز راوی که از قبل در شهر سکونت داشته، در آن جای می‌گیرند. این قسمت از داستان که در واقع یک‌سوم ابتدای آن است، بیشتر به توصیف حالات و روحیات مادر (که راوی تعمدی در پرهیز از ذکر نام او دارد، چنان‌چه همین پافشاری را در مورد نام خود نیز دارد)، می‌پردازد. بعد با ورود زنی به نام شیلا یا همان فونتانا به داستان، روایت وارد مرحله دوم خود می‌شود:

«در آرایشگاه بود که مادرم با خانم فونتانا آشنا شد. کنار دستش زنی با موهای وز کرده و کاهی‌رنگ، با چهره‌ای نافذ و چشم‌هایی نزدیک‌بین نشسته بود. پوستش براز منفذ بود مثل خاک رس، انگشت‌هایش را بالا نگه داشته و در هوا تکان می‌داد تا لاک ناخن‌هایش خشک شود...» (۱۴۲)

در این قسمت از داستان راوی به نحوه آشنایی و نزدیکی مادرش با شیلا

مروری بر داستان «برج قوس» نوشته ناتالیا گینزبورگ - از مجموعه «شوهر من»

ترجمه زهره بهرامی - نشر نی

داستان برج قوس آخرین و طولانی‌ترین داستان از ۴ داستان مجموعه «شوهر من» اثر ناتالی گینزبورگ است. اهمیت این داستان در زاویه دید و طرح و پلات آن است.

کتاب

داستان با تلاش مادر برای نقل مکان از روستا به شهر آغاز می‌شود: «مادرم برای خرید آن خانه در شهر چندین زمین مابین درونرو و سان‌فلیچه را که هنوز در تملکش بود فروخته بود. و با تمام فامیل که مخالف فروش و تقسیم‌داری بودند جنگ و جدال داشت. اما فکر ترک درونرو از چند سال قبل در سر مادرم بود، درست پس از مرگ پدرم به این فکر افتاده بود و به هرکس می‌رسید راجع به این موضوع حرف می‌زد...» (۱۱۲)

می‌پردازد. این دو آرام آرام به هم نزدیک می‌شوند و بعد که شیلا از آرزوی مادر برای برپایی یک گالری هنری و نیز از سرمایه قابل توجه او (سهام ایستال گاز) مطلع می‌شود، پیشنهاد شراکت و همکاری به او می‌دهد. این درحالی‌ست که راوی در جایی از داستان به مادر پیشنهاد می‌دهد تا این سهام را برای خرید مطب در اختیار شوهر جولیا که پزشکی دوره‌گرد است، قرار دهد. اما مادر که از دکتر «وستر» منزجر است از این کار سرباز می‌زند.

و درنهایت، بخش سوم داستان که بخش انتهایی آن هم است، همه ماجراها به یک نقطه واحد می‌رسد. بی‌آن‌که واقعاً سرانجامی در کار باشد. چرا که شیلا با پولی که مادر از فروش سهام ایستال گاز به دست آورده فرار می‌کند و مادر را سرخورده و گیج باقی می‌گذارد. درنهایت جولیا هم که از میان همه آدم‌های زنده بیشتر مورد

علاقه مادر بود، درحالی‌که مادر هرگز کاری برایش نکرده بود، می‌میرد. و کودکی از او برجای می‌ماند. تولد کودک از سیاهی و تلیخی انتهای داستان چیزی نمی‌کاهد اما دست‌کم می‌تواند نماد مطمئن و قرص و محکمی باشد، برای ادامه چیزی که نه شروعی دارد و نه پایانی.

اهمیت این داستان دست‌کم از نظر من، زاویه دید یا شکل روایت است. راوی داستان درحالی‌که داستان را از منظر سوم شخص «محدود» بیان می‌کند که در داستان حضور دارد. او یکی از دو دختر زنی است که داستان براساس ماجرای از زندگی او روایت می‌شود.

زن داستان برج قوس یا مادر راوی، زنی بلندپرواز و سرشار از انرژی و آرزوهای بزرگ در دنیای کوچک خودش است. در حقیقت داستان، روایت بخشی از زندگی این زن است. و راوی با آوردن عباراتی همچون، «بعدها متوجه شدم که...» یا حتی بدون آوردن چنین عبارتی به روایت قصه می‌پردازد و به صحنه‌هایی که حضور ندارد و یا نمی‌تواند از آن اطلاعی داشته باشد، مگر به واسطه‌ای، سزک می‌کشد.

این راوی که خودش نیز شخصیت بسیار خنثی و بی‌تأثیری بر اصل روایت دارد، در جایی از داستان به عنوان کسی که می‌نویسد و علاقه زیادی به نوشتن داستان و شعر دارد معرفی می‌شود. او در خانه‌ای کوچک که آشپزخانه‌ای به اندازه یک کمد دارد با دوست دخترش که قرار است به زودی ازدواج بکند و برود، زندگی می‌کند. با این‌حال شخصیت راوی با همین اطلاعات اندک ملموس و پذیرفتنی‌ست، چرا که عمق آن در ضمن آن‌چه به روایت آن می‌پردازد، به دست می‌آید.

«مادرم در حومه شهر خانه‌ای خریده بود. خانه‌ای کوچک و دو طبقه که در باغی کشت نشده و مرطوب احاطه شده بود...».

در ابتدای داستان، راوی با این عبارت، خواننده را به ناگاه وارد داستان می‌کند و



بعد با ارائه یک سری اطلاعات ریز آن هم با نگاهی جزئی‌نگار به ادامه روایت می‌پردازد. جزئیاتی که با وجود همه جذابیت‌های قصه‌گویی و غنای تصویری در ابتدا به نظر بی‌اهمیت می‌رسند. و کار بزرگی که گینزبورگ در این داستان انجام داده این است که درنهایت تمام این جزئیات به وحدت و یکپارچگی قابل قبولی در داستان نایل می‌آیند.

به عنوان مثال در قسمتی از داستان آن‌جا که راوی و مادر و خواهرش وارد خانه عجیب و اسرارآمیز خانم فونتانا می‌شوند، روی میز، گیاه توپری را می‌بینند که به اعتقاد مادر، مظهر بدشگونی و نحوست است. مادر دست‌ها را به نشانه رفع بلا درهم قلاب می‌کند. این نکته‌ای است بسیار ظریف که در انتهای داستان معنای واقعی خود را باز می‌یابد. یا اشارتی که به ظرائف نقاشی‌هایی که خانم فونتانا می‌کشد

(آدم‌هایی در میان حصار و میله) می‌شود، در طول داستان آرام آرام به عنوان یک نماد عمیق معنا می‌یابد.

با این همه، قدرت داستان از منظر نوع راوی و تطابق وجوه منطقی و خط سیر قصوی آن است. آیا اگر راوی بی‌آن‌که نقشی در روایت داشته باشد (به عنوان یکی از دختران) صرفاً به روایت داستان می‌پرداخت، شکل روایت به چه نحوی می‌شد؟ به نظر، وجه برجسته این اثر صرف‌نظر از بافت قوی داستان که مدیون شخصیت‌پردازی جسورانه و بسیار موفق آن است، در همین زاویه دیدی‌ست که بر بسیاری از وجوه داستان درخشش قابل توجهی بخشیده است. خصوصاً که نویسنده موفق به تطابق آن‌چه راوی می‌توانسته ببیند و آن‌چه می‌توانسته بداند، دست‌کم با واسطه‌ای مستور، شده است.

درست‌تر آن است که داستان برج قوس را به سه بخش تقسیم نماییم. بخش اول آن‌که مربوط به مهاجرت خانواده از روستا به شهر است. بخش دوم داستان که با ورود خانم فونتانا به زندگی مادر آغاز می‌شود و بخش نهایی که روابط مادر و شیلا (خانم فونتانا) دست‌خوش دگرگونی عمیقی می‌شود.

تمام این رویت‌ها موازی با ماجرای باربارا و پینوچو و جولیا و دکتر وستر و ماجرای خاله‌های راوی پیش می‌رود که درنهایت تمام این‌ها به یک وحدت و یکپارچگی می‌رسد که اگرچه گینزبورگ تلاش کرده از شعار دادن و صدور حکم و رأی قطعی درباره این آدم‌ها پرهیز کند اما باز هم داستان به یک پیام بزرگ انسانی می‌رسد. چیزی که شاید تنهایی و خنثی بودن شخصیت راوی را هم در انتها توجیه می‌کند.

نکته مهم دیگر به غیر از زاویه روایت در اثر، آن است که وقتی داستان به انتها می‌رسد، دست‌کم از خواندن یک داستان درست و حسابی با شخصیت‌های پرداخته و زنده، یعنی همان چیزی که به نظرم ویژگی اغلب آثار گینزبورگ است، لذت برده‌اید.